

پهناخدا

بچه محل موزیسین ها ۱

من ارگ نواز

باخ

هستم

هوپا  
Hoopa

بچه محل موزيسين ها ا

من ارگ نواز

باخ

هستم



محمد رضا مرزوقی  
تصویرگر: مجتبی حیدرپناه



من و بابی همیشه دو تایی به سفر می‌ریم. اما به فرق اساسی با هم داریم؛ من همیشه از این سفرها به چند تایی موسیقی با خودم می‌آرم تا گاهی دورهمی بهشون گوش بدیم. منظورم شماست؛ از این سفر هفت تا موسیقی شنیدنی و به اجرای دیدنی براتون آورده‌ام! برای شنیدن و دیدن این اجراهای عالی، فقط کافیست گوشه‌های تبلتتون نرم‌افزار کیو-آر کدخوان داشته باشه.

موقع خوندن ماجراهای سفرمون، هر جای کتاب که کیو-آر کد (همون مربع‌های پر از نقطه‌های سیاه و سفید) رو دیدید، یا آدرس زیرش رو توی مرورگری مثل کروم تایپ کنید یا اینکه گوشه‌تون رو مستقیم روش بگیرید و با کیو-آر کدخوان برید به آدرس مورد نظر. از هرکدوم از این دو تا راه که برید، به اون موسیقی شنیدنی یا اجرای دیدنی می‌رسید.

ارادتمند باران یا همون باری



سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵  
Marzooghi, Mohammadreza  
عنوان و نام پدیدآور: من ارگ‌نواز باخ هشتم /  
نویسنده محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدرپناه.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص: مصور.  
فروست: بچه محل موزیسین‌ها؛ ۱.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۶-۹ دوره؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۵-۲ شابک  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ - تصویرگر  
رده بندی کنگره: PIR۲۰۳  
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۵۰۳۵۸

## بچه محل موزیسین‌ها ۱

## من ارگ‌نواز باخ هشتم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی  
تصویرگر: مجتبی حیدرپناه  
مشاور موسیقی: هانیبال ژوزف  
مدیرهنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: نسیم نوریان - سندس حمیدیان  
چاپ اول: ۱۴۰۰  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان  
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۵-۲  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۶-۹



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





## فصل اول

دور می فاسل لا سی... دور می فاسل لا سی دو...

باران، همین طور که جلوی در ورودی تالار بزرگ منتظر داداشش ایستاده بود، توی ذهنش نت‌های موسیقی را مرور می کرد، نت‌هایی که از صبح تا شب ورد کلام بابک بود و گاهی روی مخ باران رژه می رفت. یکهو بابک مثل توپی که شوتش کرده باشند از سرسرای بزرگ تالار به بیرون پرتاب شد. مرد قلچماقی دنبالش گذاشته بود و داد می زد: «صد بار بهت گفتم اینجا جای بچه‌ها نیست. گنده گنده‌هاش هم باید سال‌ها منتظر بمونن تا اینجا بهشون اجرا بدن، بعد تو یه الف بچه...»

بابک برای اینکه از دست مرد قلچماق دربرود، تندتر دوید و درحالی که مثل تیر شهاب از کنار باران رد می شد، داد زد: «باری بدو... فقط بدو...» باران اهمیتی نداد و به کل خودش را به آن راه زد. انگار هیچ نسبتی با این پسر بچه ندارد، آهسته در مسیری که بابک می دوید راه افتاد. سر سه تا کوچه آن‌ورتر، بالاخره به بابک رسید که منتظرش ایستاده بود. گفت: «من که بهت می گم اینجا به تو اجرا نمی دن.»

بابک گفت: «وظیفه‌شونه. باید بدن. چطور به اون آقا کچله اجرا دادن؟»  
 باران با چشم‌های گرد شده داد زد: «اون آقا کچله پنجاه‌شصت سالشه.  
 لااقل چهل ساله که داره پیانو می‌زنه.»  
 بابک لجوجانه گفت: «مگه به سن‌وساله؟ منم الان هفت ساله دارم  
 پیانو می‌زنم. می‌خوام ده تا ساز دیگه هم یاد بگیرم!»  
 باران گفت: «چهل سال و هفت سال اصلاً قابل مقایسه‌ست؟»  
 بابک گفت: «اگر به نسبت عمرمون حساب کنی، می‌بینی من درصد  
 بیشتری از زندگی‌مو برای موسیقی گذاشته‌ام.»  
 باران نومیدانه گفت: «به خدا تو دیوونه‌ای داداشی.»  
 بابک عصبی داد زد: «دیوونه نیستم باری. به قول مامان، واقع‌بینم.»  
 باران گفت: «واقع‌بین! تو همه‌ش تو تخیلاتت سیر می‌کنی.»  
 بابک گفت: «از تو بهترم که همه‌ش سرت تو شیمی و حسابان و فیزیکه!»  
 باران با بدجنسی گفت: «لااقل من شاگرد اول مدرسه‌ی نخبه‌هام.»  
 بابک گفت: «خب باش.» و با خودش گفت: «بچه‌ی خرخون مامان بابا.»  
 باران یک قدم به داداشش نزدیک شد و دلجویانه به او گفت: «شاید  
 چند سال دیگه که بیست‌سال شده و به‌عنوان یه آدم‌بزرگ بهت نگاه  
 می‌کنن، بتونی دوباره بیای اینجا و با مسئول تالار موسیقی برای اجرای یه  
 رسییتال<sup>۱</sup> حرف بزنی.»

بابک نگاهی تحقیرآمیز به خواهرش کرد. گفت: «رسییتال؟! اون موقع  
 من دیگه باید کنسرتو پیانو<sup>۲</sup> اجرا کنم. این تک‌نوازی‌ها و اجراهای کوچیک

۱. رسییتال به اجرای موسیقی آوازی یا سازی (بی‌کلام) توسط یک نوازنده (گاهی همراه با پیانو) یا اجرایی از کارهای یک آهنگ‌ساز گفته می‌شود.

۲. کنسرتو پیانو یا کنسرتوی پیانو یا کنسرتو برای پیانو فرمی از موسیقی است که در آن یک یا دو پیانو همراه با دسته‌ی ارکستر به اجرا می‌پردازند.

واسه الانه.»  
 باران گفت: «لابد منم مریم میرزاخانی‌ام.<sup>۱</sup> بعدها هم قراره بشم مادام  
 کوری!<sup>۲</sup>»  
 بابک با عصبانیت و بغض گفت: «برو خودتو مسخره کن.»  
 بعد راه افتاد رفت. باران تا مدتی از جایش تکان نخورد. کمی بعد، ناچار  
 دنبال برادرش راه افتاد. وقتی به دوقدمی او رسید، گفت: «من دوست  
 ندارم هر بار تو رو از این در شوت کنن بیرون.» با تردید اضافه کرد: «و  
 از درهای دیگه.»  
 این پنجمین سالنی بود که بابک برای اجرای رسییتال به آن سر می‌زد.  
 برگشت سمت باران و با صدایی لرزان گفت: «یه روزی بالاخره مجبورشون  
 می‌کنم به من هم سالن اجرا بدن. تازه‌شم، من از اون آقا کچله خیلی  
 کارم بهتره.»  
 باران گفت: «شاید باید از یه راه دیگه وارد بشی.»  
 بابک کمی فکر کرد. به نظر می‌رسید خواهر و برادر دارند با هم به یک  
 جور تفاهم می‌رسند. بابک گفت: «چه راهی؟»  
 باران، با تردید و طوری که انگار دارد فکر می‌کند، گفت: «مثلاً اگر یه  
 آشنا پیدا کنی که سفارشت رو بکنه...»  
 بابک داد زد: «منظورت پارتی‌بازیه؟! نه باری جان. من از اوناش نیستم  
 که با سفارش و پارتی‌بازی و پول، می‌خوان معروف بشن.»

۱. مریم میرزاخانی (۲۲ اردیبهشت ۱۳۵۶-۲۳ تیر ۱۳۹۶) ریاضی‌دان ایرانی و استاد دانشگاه استنفورد بود.  
 میرزاخانی در سال ۲۰۱۴ به‌خاطر کار بر «دینامیک و هندسه‌ی سطوح ریمانی و فضاهای پیمان‌های آن‌ها»  
 برنده‌ی مدال فیلدز شد که بالاترین جایزه در ریاضیات است.

۲. ماریا اسکلودوسکا کوری با نام ماری کوری (۷ نوامبر ۱۸۶۷-۵ ژوئیه ۱۹۳۴) فیزیک‌دان و شیمی‌دان  
 لهستانی-فرانسوی که دو بار برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شد.

باران گفت: «خب، معروف شدن یه کم خرج هم داره دیگه. یعنی این جور می‌گن.»

بابک گفت: «بگن. من اصلاً نمی‌خوام معروف بشم. فقط می‌خوام به همه نشون بدم چقدر کارم درسته.»

باران خندان گفت: «خب، همین یعنی معروف شدن دیگه... به‌رحال برای ثابت کردنش باید اول معروف بشی، اون قدری که همه بیان اجراتو ببینن.»

بابک شانه بالا انداخت و گفت: «به‌رحال...»

مدتی در سکوت به راهشان ادامه دادند. بالاخره باران گفت: «حالا چرا پیانو؟»

بابک برگشت و بر و بر نگاهش کرد. گفت: «منظورت چیه؟»

باران گفت: «آخه شاید همه حوصله نداشته باشن یه ساعت پیانو زدن رو تماشا کنن.»

بابک که معلوم بود بهش برخورد کرده گفت: «اولاً که موسیقی رو کسی تماشا نمی‌کنه؛ موسیقی رو می‌شنون باران خانم. بعدش هم من اگر بخوام، می‌تونم ویولن بزنم یا فلوت یا ساکسیفون یا... یا مثلاً چلو و چنگ و...»

باران پرید توی حرفش: «بعله، می‌دونم که تو همه‌فن‌حریفی. ولی اونا که نمی‌دونن.»

بابک عصبی گفت: «خب حالا می‌گی چه کار کنم؟»

باران چیزی به عقلش نرسید. گفت: «فعلاً بریم خونه. اونجا می‌تونیم درباره‌ش فکر کنیم.»

و راه افتاد و جلوجلورفت. بابک همین‌طور که پشت سرش می‌آمد، گفت:

«باید چند تا سالن دیگه برام از توی اینترنت پیدا کنی.»

باران جواب داد: «تقریباً همه رو سرچ کرده‌ام. دیگه جایی نمونده.»

بابک ملتسانه گفت: «باز هم بگرد باری. تو که دست به اینترنتت خوبه.»

باران گفت: «مگه من جست‌وجوگر توأم؟ فقط یه سالن مونده که هر یه روز اجرای تو اونجا به اندازه‌ی قیمت خونه‌مونه. می‌خوای بابا خونه رو بفروشه واسه تو اجرا بگیریم؟»

بابک دلخور شانه بالا انداخت. کمی بعد برگشت سمت خواهرش. گفت:

«حالا واقعاً اجرا می‌دن؟»

باران گفت: «اونجا به هرکسی که پول داشته باشه و خرج بکنه اجرا می‌دن. استعداد هم اصلاً براشون مهم نیست.»

بابک گفت: «کجاست؟»

باران تبلتش را از کیفش بیرون آورد و بعد از کمی جست‌وجو، عکس سالن را به بابک نشان داد. گفت: «البته جاش خیلی دوره، ولی تا حالا هرچی اجرا اونجا بوده ترکونده. فقط هم آدم‌پولدارها می‌رن.»

بابک مایوس و افسرده به خواهرش نگاه کرد. گفت: «من نمی‌خوام فقط واسه پولدارها ساز بزنم. دوست دارم همه‌ی مردم بیان اجرام رو ببینن.»

باران گفت: «می‌خوای تو استادیوم آزادی برات اجرا بگیریم؟»

بابک خوش حال گفت: «آره. می‌شه؟»

باران با انگشت یواش کوبید به سر برادرش: «یه‌کم از تخیل بیرون بیا بابی! تخیل خیلی خوبه‌ها، اما یه کم باید پات رو تو دنیای واقعی بذاری داداش من.»

بابک بی‌اعتنا به او راه افتاد. دست در جیب شلوارش کرد و با حسرت

بابک چپ‌چپ نگاهش کرد. گفت: «حالا هرچی. تو بهتره یه فکری برای خودت بکنی.»

باران یک لحظه مکث کرد. بعد گفت: «چه فکری مثلاً؟»

بابک گفت: «فقط بلدی خرخونی کنی. فیزیک، شیمی، جبر، جغرافیا...»  
باران بدجور نگاهش کرد. بابک متوجه شد کمی زیاده‌روی کرده. با صدایی که سعی داشت مجاب‌کننده باشد، گفت: «معذرت می‌خوام.»  
باران خیلی جدی گفت: «دیگه تکرار نشه. بعد هم، جغرافیا ربطی به جبر نداره.»

از کنار یک نوشت‌افزارفروشی گذشتند و پیچیدند به خیابان بعدی که بابک یکهو ایستاد. باران هم پشت‌سرش ایستاد.

- یه چیزی یادم رفت.

باران با تکان سر پرسید: «چی؟»

- باید دفترچه‌ی نت بگیرم. می‌خوام آهنگی رو که تازه ساختم ام بنویسم.

دوباره برگشتند به خیابان قبلی. جلوی در نوشت‌افزارفروشی، مردی با لباسی عجیب و رنگ‌وارنگ نشسته بود روی زمین و سنتور می‌زد. باران گفت: «این آقاهه یکهو از کجا پیدا شد؟»

بابک نگاهی به بساط خنزرپنزرهای جلوی مرد انداخت. گفت: «راست می‌گی، همین الان که رد شدیم نبود.»

بابک بی‌اختیار کشیده شد سمت نوازنده. باران هم دنبالش رفت.

باران گفت: «چه باحال می‌زنه. آه... عجب دست...»

بابک گفت: «هیس. بذار ببینم چه آهنگیه. خیلی به گوشم آشناست.»

گفت: «من باید بتونم تو بزرگ‌ترین سالن تهران کنسرت بذارم. چه بهم اجازه بدن، چه نندن. دوست دارم تموم آدم‌مهم‌های شهر بیان کنسرتم. اون‌ها باید ببینن من چقدر خوب پیانو می‌زنم.» کمی فکر کرد و با تردید گفت: «یا شاید هم ویولن. یا ترومپت یا فلوت. اصلاً چنگ می‌زنم.»

باران با چشم‌های گردشده برگشت و به او زل زد. سری تکان داد و گفت: «بالاخره تکلیف خودت و ما رو معلوم کن.»

بابک با خجالت گفت: «تازه جدیداً دارم تار زدن هم یاد می‌گیرم. از گیتار خیلی سخت‌تره.»

چشم‌های باران گردتر شد. گفت: «استادت خبر داره؟»

بابک با خوش‌حالی گفت: «آقای مهرداد خودشون گفتن یه ساز ایرانی هم یاد بگیرم. گفت به دردم می‌خوره.»

باران گفت: «خب لابد درست گفته.»

بابک با حسرت گفت: «کاش هزار تا دست داشتیم و می‌تونستیم با هرکدومشون یه سازی بزنم. حتی سازهای تَبَّت و هند!»

باران گفت: «اون وقت باید هزار تا دهن برای سازهای بادی و چند تا چونه هم برای ننگه داشتن ویولن یا ویولن آلتو<sup>۱</sup> یا چه می‌دونم... دیگه چه سازهایی نیاز به چونه داره بابک؟»

بابک که می‌دانست باران دارد مسخره‌اش می‌کند گفت: «چه می‌دونم.»

باران گفت: «تو بالاخره باید یه ساز تخصصی برای خودت انتخاب کنی.»

بابک گفت: «ساز تخصصی من پیانوئه.»

باران به‌شوخی و با تمسخر گفت: «اون دفعه که می‌گفتی ویولنه.»

۱. ویولا یا ویولن آلتو، سازی زهی و آرشه‌ای از خانواده‌ی ویولن. «ویولن آلتو» کمی بزرگ‌تر از ویولن است و همانند ویولن نواخته می‌شود و صدای بهم‌تر و عمیق‌تری دارد.

مرد لبخند درخشانی زد. باران به این فکر کرد که شبیه تبلیغات خمیردندان لبخند می‌زند. مرد گفت: «برای اینکه شما موسیقی من رو دوست دارید.»

باران متعجب به زن و شوهری نگاه کرد که به او و بابک زل زده بودند و فکر کرد نکند واقعاً جز آن‌ها کس دیگری مرد را نمی‌بیند. رو کرد به مرد جوان و گفت: «پس می‌تونیم یه چیزی ازتون بخریم؟»

مرد بی‌خیال، درحال نواختن روی سیم‌ها، گفت: «البته که می‌تونید.» بابک و باران شروع کردند توی بساط مرد را واریسی کردن. کلی خنزرپنزر داشت. البته بیشترشان کهنه بودند و به نظر نمی‌رسید به کاری بیایند. چشم باران افتاد به کیسه‌ی سیاهی که گوشه‌ی بساط افتاده بود. گفت: «تو اون کیسه چی دارید؟»

مرد جوان لبه‌ی پهن کلاهش را کمی بالا داد و گفت: «یه جعبه‌ست.» بابک پرسید: «جعبه‌ی چوبی؟»

مرد سر تکان داد و مضراب را روی سیم بعدی زد. باران گفت: «می‌شه ببینمش؟»

بابک گفت: «فقط یه جعبه‌ی چوبیه.»

باران گفت: «می‌تونم خرت و پرتامو بذارم توش.»

بابک به مسخره گفت: «منظورت همون دو تا شیشه لاکه؟»

باران اهمیتی به حرفش نداد.

مرد گفت: «یه جعبه‌ی موسیقیه.» و به نواختن ادامه داد. بابک

از خدا خواسته داد زد: «واقعاً یه جعبه‌ی موسیقیه؟ آهنگ هم می‌زنه؟»

مرد دوباره از نواختن دست کشید و گفت: «جعبه‌ی موسیقی آهنگ

باران بلافاصله سکوت کرد. بابک هی فکر کرد و فکر کرد. باران گفت: «فکر کنم تو تولد مریلا شنیده‌امش.»

بابک تشر زد: «برو بابا... تولد! آهنگش باید مال بتهوون اینا باشه.»

باران خندید: «داره سنتور می‌زنه ها!»

بابک رفت توی شکمش: «خب که چی؟»

باران جا خورد. چیزی نگفت. رفتند سمت مرد نوازنده. پسر جوانی بود که قیافه‌ی عجیب و غریبی داشت. کلاه حصیری لبه‌پهن بزرگی سرش گذاشته بود که جلوی نور آفتاب را می‌گرفت. مدتی محو نوازندگی مرد شدند. برایشان عجیب بود که مردم این قدر به مرد بی‌اعتنا هستند، با اینکه خیلی خوب ساز می‌زد. بالاخره بابک دست کرد توی جیب و با خجالت یک پنج‌هزار تومانی که مادر برای خرج راه به او داده بود بیرون آورد و... هرچه چشم‌چشم کرد، کلاه یا ظرفی ندید که اسکناس نو را آنجا ببندازد. مرد از زیر کلاه نیم‌نگاهی به او کرد و لبخند زد.

– من برای پول ساز نمی‌زنم.

باران گفت: «پس واسه چی ساز می‌زنید؟»

– واسه اینکه شما دوست دارید. و وقتی شما دوست داشته باشید، من

هم دوست دارم.

بابک گفت: «واسه همین مردم بهتون پول نمی‌دن؟»

مرد گفت: «اون‌ها اصلاً من رو نمی‌بینن.»

باران متعجب گفت: «چرا؟»

مرد جواب داد: «چون موسیقی دوست ندارن.»

بابک گفت: «ولی ما می‌بینیمت.»



می‌زنه دیگه. البته باید بلد باشید چه‌جوری صداس رو دربیارید.»  
بابک بی‌طاقت رفت سراغ کیسه‌ی سیاه و بازش کرد. جعبه‌ی عجیبی بود.  
اول اینکه مربع و مستطیل نبود. باران گفت: «چه عجیب، هفت‌ضلعیه!»  
نگاهی به سوراخ‌های روی هر ضلع کرد و به مرد جوان گفت: «از کدوم  
سوراخ کوک می‌شه؟»

مرد جعبه را از دست بابک گرفت و نگاهی به آن کرد. گفت: «راستش  
من خودم هم خیلی بهش وارد نیستم. تو خرت‌وپرت‌های به‌خونه‌ی  
قدیمی دیدمش. صاحبش یه پیرمرده بود. خیلی پیر بود. شاید صدسال.  
می‌گفت جعبه‌ش جادوییه.»

بابک و باران با تعجب پرسیدند: «حالا واقعاً هست؟»  
مرد نیشخندی زد و گفت: «من از کجا بدونم؟ حتی یه بار هم صداس  
رو درنیاورده‌ام.»

بابک جعبه را گرفت و دوباره به‌دقت نگاهش کرد. رنگ آبی فیروزه‌ای  
جعبه جابه‌جا ریخته بود و چند خط عمیق هم روی بدنه‌اش داشت. رو  
کرد به خواهرش و گفت: «باید یه کلید واسه کوک گردنش باشه.»  
مرد جوان دست کرد توی گردنش و نخ سیاه و کلفتی را که دور گردنش  
بسته بود، بیرون آورد. کلیدی به انتهای نخ وصل بود.

- این هم کلیدش.  
بابک کلید را توی یکی از سوراخ‌ها کرد و چرخاند، اما جعبه هیچ واکنشی  
نشان نداد. باران گفت: «این که صدا نمی‌ده.»

مرد گفت: «همین‌جوری که نیست. اول باید درش باز بشه.»  
بابک خواست در جعبه را باز کند، اما مثل درِ گاوصندوق سفت و محکم



هم همین‌جوری می‌دمش به شما. مهم اینه که به دردتون بخوره.»  
 هر دو خوش‌حال به هم نگاه کردند. باران کیسه‌ی سیاه را جلوی برادرش گرفت. بابک جعبه را گذاشت توی کیسه. چند بار از مرد تشکر کردند. مرد چیزی نگفت. دوباره سرگرم نواختن سنتور شد. قبل از رفتن، بابک به اشاره‌ی باران از فرصت استفاده کرد و همان پنج‌هزارتومانی را که مادرش به او داده بود توی بساط مرد پنهان کرد. خوش‌حال راه افتادند سمت خانه.

جلوی درِ خانه، باران خواست زنگ در را بزند که بابک گفت: «کلید دارم.»

دست کرد توی جیبش تا کلید بیرون بیاورد که پنج‌هزارتومانی هم همراه کلید از جیبش بیرون آمد. داد زد: «این از کجا پیداش شد؟!»  
 باران گفت: «مگه نداشتی اش واسه اون آقاهه؟»  
 بابک شانه بالا انداخت: «خودت که دیدی گذاشتم.»  
 باران گفت: «شاید باز هم تو جیبت پول بوده.»  
 اما بابک مطمئن بود فقط همان اسکناس را داشته. بی‌خیال قضیه شدند و رفتند توی خانه.



بود. مستأصل به مرد نگاه کرد. مرد گفت: «من از کارش سر در نمی‌آرم. اما اون آقای صدساله گفت دست‌ورالعمل کارکردنش زیر جعبه نوشته شده.»

باران گفت: «زحمت کشیده!» رو کرد به برادرش: «هنوز هم می‌خوای بخریش؟»

بابک با تردید به جعبه نگاه کرد. نمی‌توانست از آن دل بکند. گفت: «من فقط همین پنج‌هزار تومن رو دارم.»

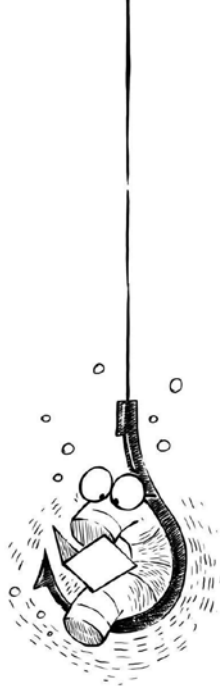
مرد جوان گفت: «من پولی بابتش نمی‌خوام.»

باران گفت: «این‌جوری که نمی‌شه.» مردد به برادرش نگاه کرد.

مرد گفت: «چرا نمی‌شه؟ اون پیرمرد همین‌جوری بهم دادش. حالا من

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» اثر راییندرانات تاگور



**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر